



کتاب یک صفحه‌ای



خریزه

روی صورت مادر بزرگ نقش بست. اشاره کرد که از راه پله فرار کنم به طرف پشت بام. بالا که رسیدم پسرعمو نشسته بود. ترجیح دادم خربزه را با او شریک شوم تا این که برگردم پایین و با بابابزرگ روبه‌رو شوم. پوست و تخمه‌ی خربزه را لابه‌لای خشت‌های بام قايم کردیم.

آخر شب رختخواب‌ها را انداخته بودند روی ایوان. خنکای نسیم آخر شهریور خاطرات روز را از ذهنم پاک کرده بود. مادربزرگ برایمان قصه می‌گفت. توی قصه‌ی مادربزرگ چند تا بچه بودند با اذیت‌های بچه‌گانه. بعد از قصه، مامان بزرگ گفت: «این بازی شما و دنبال هم دویدن همیشه ادامه داره. فقط وقتی بزرگ بشید خربزه‌ها هم بزرگ‌تر می‌شوند. من امروز بعد از رفتن شما حیاط رو تمیز کردم، جا نماز رو شستم و خرت و پرت‌ها رو جمع‌وجور کردم. چرت پدر بزرگ پاره شد ولی خیلی زود فراموش کرد. همه‌چی برگشت سر جاش.»

طوطی توی قفس که انگار آب‌تنی امروز خیلی بهش چسبیده بود گفت: «راست می‌گه، راست می‌گه». مادربزرگ جانماز شسته شده را از روی بند برداشت. گوشه‌ی چارقش را باز کرد. تکه‌های مَهر خرد شده را پیچید توی دستمال و گذاشت وسط جانماز.

نگاهی به ما کرد و خیلی آرام ادامه داد: «همه‌چی برگشت سر جاش غیر از این مَهر یادگار بابام. یادتون باشه که باید همیشه حواستون رو جمع کنید که موقع دویدن دنبال همدیگه روی مَهر پا نذارید.»

دویدم توی خانه‌ی مادر بزرگ. از دالان کاه‌گلی رد شدم و رسیدم به حیاط. سرم با خوشه‌های انگوری که از داربست آویزان شده بودند برخورد کرد و دانه‌های انگور مثل تسییحی که بندش پاره شده باشد ریخت جلوی پاهایم. دانه‌ها می‌دویدند و من می‌دویدم. چندتایشان زیر پایم له شدند و بقیه فرار کردند. قمری‌ها از سر سفره‌ی رنگارنگ باغچه بلند شدند و غرغر کنان رفتند لب بام. نفس‌نفس‌زنان رسیدم گوشه‌ی حیاط. زیر بغلم خربزه، پشت‌سرم پسرعموی عصبانی که می‌خواست خربزه را صاحب شود، روبه‌رویم پدر بزرگ که گوشه ایوان خواب بعد از ناهارش را می‌دید. نگاهم به نگاه بچه‌گربه‌ای گره خورد که پشت گلدان قايم شده بود و مثل من نگران بود. هر دو دل‌مان می‌خواست خلاص شویم. من از دست پسرعموی شکمو و بچه‌گربه از دست همه‌ی آدم‌ها. پا عوض کردم و دل زدم به دریا و دویدم وسط باغچه. شاخه‌های انار را کنار می‌زدم و آن‌ها مثل گرز بر سر پسرعموی بیچاره فرود می‌آمدند. با پای گلی از باغچه بیرون پریدم. آدمم روی ایوان. قفس طوطی افتاد توی حوض. طوطی فقط بلد بود بگوید: «راست می‌گه، راست می‌گه». ایستاده بودم وسط جانماز مادربزرگ. پسرعمو از راه پله‌ی باریک در رفت. من مانده بودم، انگورهای له شده، شاخه انارهای پرپر شده، گل و سبزی لگد شده، قمری‌های شاکي، بچه‌گربه‌ی نِق‌نِقو و طوطی بی‌نوایی که توی قفسش وسط حوض آب دست و پا می‌زد و می‌گفت: «راست می‌گه، راست می‌گه». پدر بزرگ بیدار شده بود و با ابروی گره کرده و چشم‌های با جذب به من نهب می‌داد. از ترس داشتم می‌مُردم. معلوم بود هنوز گیج خواب است و گرنه اوضاع خیلی بدتر بود. نماز مادربزرگ تمام شد. همان لیخنه همیشه‌ی

من بلافاصله مجموعه‌ی **کتاب یک صفحه‌ای** و تالیف سیمهدی میرغفتمی برگزیده شده است. خواهشمند است برای استفاده پیش‌تر، این کتاب را به دوستان خود معرفی فرمایید. **این نسخه غیر قابل چاپ است. برای چاپ، کتاب آپارتمانی را دانلود فرمایید.** کتاب آپارتمانی اول هر هفته منتشر خواهد شد و از طریق سایت www.KetabeYek.com قابل دسترسی است.

ارتباط با نویسنده‌ی کتاب یک صفحه‌ای
@MehdiMirAzimi
www.KetabeYek.com





کتاب یک صفحه‌ای



گوساله

توی گوش‌هایش دارد دود بیرون می‌زند. گفتم: «س‌سلام. ایشون دوست من هستند». دستش را گذاشت روی سینه‌ام. هُلم داد و گفت: «غلط می‌کنه که دوست توئه».

باز با دو گام سریع رفتم جلویش ایستادم و گفتم: «قربان؛ منظُورم اینه که ایشون داشت من رو صدا می‌زد. آخه اسم من گوساله است». پوزخندی زد و گفت: «برو برس به کارت که معلومه حالت اصلا خوش نیست». به امپُر مغزش که نگاه کردم دیدم از نقطه‌ی جوش پایین آمده. مردِ مظلوم هنوز توی ماشین نشسته بود. چند نفر از مردم هم جمع شده بودند و جوانکی داشت فیلم می‌گرفت. دست مرد عصبانی را گرفتم و با صدای کمی بلندتر گفتم: «تو انگار من رو دوزار هم قبول نداری؟ باباجون گوساله منم و این بنده خدا هم داشت من رو صدا می‌کرد. شما چرا ناراحت شدی؟» جوانک فیلم‌بردار زد زیر خنده و موبایلش رو جلو آورد و گفت: «آقا راست می‌گه. چرا قاطعی می‌کنی؟ تازه منم گوساله‌ام. اگه باورت نمی‌شه تا ماما کنم». صدای خنده‌ی همه بلند شد.

مرد عصبانی دیگه عصبانی نبود. راننده‌ی ماشین سفید او را در آغوش گرفت و بوسید. زن که با زحمت پیاده شده بود گفت: «همش تقصیر منه. توی بیمارستان کارتش موجودی نداشت. می‌خواستیم بریم از داداشش پول قرض کنیم». همه تغییر کرده بودیم. من، جوانک فیلم‌بردار، راننده‌ی عصبانی و راننده بدزبان همه شده بودیم مردانِ شرمنده.

«گوساله». شنیدن این کلمه با صدای مردانه و خشن آن هم با «له» کاملاً کشیده و خش‌دار کافی بود که سرِجایم میخ‌کوب شوم. ماشین سفیدی وسط خیابان در حال دور زدن بود و تاکسی زرد رنگ چهل‌پنجاه متر جلوتر زده بود روی ترمز. شواهد این‌طور نشان می‌داد که ماشین‌ها با هم برخوردی نداشته‌اند و فقط بحثِ کرکری خواندن و روکم‌کنی راننده‌هاست. توی ماشین سفید راننده‌ای بود حدود پنجاه ساله با قیافه‌ای مظلوم و زنی که از پتویی که دورش پیچیده بودند می‌شد حدس زد که بیمار است. راننده‌ی تاکسی پیاده شده بود و زیر صندلی‌اش دنبال چیزی می‌گشت.

از فاصله‌ی دور سرخی صورتش را می‌دیدم و حرارت مغزش را حس می‌کردم. قدرت تخیلِ ذهن خیال‌پردازم به من فهماند که احتمالاً آن کسی که کلمه‌ی «گوساله» را فریاد کشیده همین راننده‌ی مظلوم ماشین سفید رنگ است. هنوز هم توانسته‌ام بفهمم که گوساله‌ای به آن بزرگی چه‌طور از دهان کوچک این آدم شصت کیلویی بیرون آمده بود. البته این موضوع خیلی مهم نبود. مهم حرکت مستقیم‌الخط راننده‌ی تاکسی بود که با شتاب ثابت به سمت ماشین سفید می‌آمد. با یک فرمول ساده‌ی فیزیک می‌توانستم محاسبه کنم که او این مسافت را در کم‌تر از بیست ثانیه خواهد پیمود. حس آن ماموری را داشتم که توی فیلم‌ها باید بمبی را خنثی کند. زن بیمار با نگاهش به من انگیزه می‌داد و مرد مظلوم بدزبان تمام پشیمانی‌اش را با رنگ زرد صورتش به نمایش گذاشته بود. بمب هر لحظه نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد. قید لباس سفیدم را زدم و بی‌خیال کیف و عینکم شدم. خودم را رساندم به آقای عصبانی که حس می‌کردم از

من بالا از مجموعه‌ی **کتاب یک صفحه‌ای** و تالیف سیمهدی میرغفطری برگزیده شده است. خواهشمند است برای استفاده پیش‌تر، این کتاب را به دوستان خود معرفی فرمایید. **این نسخه غیر قابل چاپ است. برای چاپ، کتاب آپارتمانی را دانلود فرمایید.** کتاب آپارتمانی اول هر هفته منتشر خواهد شد و از طریق سایت www.KetabeYek.com قابل دسترسی است.

ارتباط با نویسنده‌ی کتاب یک صفحه‌ای
@MehdiMirAzimi @ketabonek
www.KetabeYek.com



از اتاق خارج شدم. از اتاق که بیرون آمدم نفسی را که در سینه حبس کرده بودم بیرون دادم و به کاغذ نگاه کردم. به فرمانده گردانمان نوشته بود که به من ۲۴ ساعت مرخصی تشویقی بدهند. دویدم به سوی آسایش‌گاه. کیسه انفرادیم را برداشتم و از فرمانده گردان مرخصی‌ام را گرفتم. تا خانه شش‌هفت ساعت راه داشتم. یکی دو ساعت به غروب آفتاب مانده بود. با غرور از جلو سربازان دژبانی عبور کردم. بوی خورش بادمجان مادرپز را حس می‌کردم و نرمی بالشم را مززه.

لب جاده ایستادم. ژیان قراضه‌ای هلک‌وهلک آمد و ایستاد. پیرمرد لاغری گفت: «پسرم بی‌تا سر جاده برسونمت». با اشاره سر به او حالی کردم که من کجا و ژیان قراضه‌ی تو کجا.

رفت. منتظر ماشین بعدی شدم. دیگر ماشینی نیامد که نیامد. کم‌کم آفتاب غروب کرد. دژبان بیرون آمد و گفت: «سرباز! غروب‌ه و مرخصی‌ها لغو شده. برگرد توی پادگان».

دنیا خراب شد روی سرم. کیسه‌ی انفرادی را روی زمین می‌کشیدم و با گام‌های سنگین می‌رفتم به طرف آسایش‌گاه. دست از پا دراز تر. بچه‌ها می‌خندیدند. سرم درد گرفته بود. توی ذهنم ژیان قراضه و پیرمرد لاغر را تجسم می‌کردم که بال در آورده بودند و بالای سرم می‌پردیدن. مثل فرشته‌ها مثل پروانه‌ها.

فقط کسی که سربازی رفته باشد می‌داند یک مرخصی کوتاه در دوره‌ی آموزشی چه قدر می‌چسبد. وقتی پنجاه‌شصت روز از خانه و خانواده جدا بوده باشی و حسرت یک لحظه دیدنشان به دلت مانده باشد. وقتی در سنی که واقعا فکر می‌کنی مرد شده‌ای و از هیچ چیز نمی‌ترسی، غروب جمعه بروی و یک گوشه‌ی خلوت را در پادگان پیدا کنی و سرت را بگذاری روی دیوار و هق‌هق گریه کنی. بنشین و به پدر و مادرت فکر کنی.

کسی که سربازی رفته باشد می‌داند یک ساعت خواب در خانه چه قدر شیرین است و می‌ارزد که برای این یک ذره خواب چند ساعت سفر کنی. پادگانی که من دوره‌ی آموزشی‌ام را آن‌جا می‌گذراندم در یک جاده‌ی فرعی بود که چند کیلومتر با جاده اصلی فاصله داشت. دو ماه از آن خانه دور بودم و تشنه‌ی دیدار شهر و خانواده.

روی یکی از دیوارهای پادگان نقاشی بزرگی کشیدم. فرمانده از این نقاشی خوشش آمد و مرا به دفترش احضار کرد. وارد شدم. توی آینه‌ی قدی که آن‌جا نصب بود جوانی را دیدم با لباسی که به تنش زار می‌زد. کله‌ای کچل و تخم‌مرغی، صورتی آفتاب‌خورده و اصلاح‌نشده و البته شلواری با دم پاچه‌ی گتر شده و پوتینی واکس زده و تمیز. چهره‌اش آشنا بود. اما نه خیلی. واقعا دلم برای خودم تنگ شده بود. به خودم سلام دادم و وارد اتاق فرمانده شدم.

تق! صدای برخورد دو پاشنه‌ی پوتین‌هایم به هم فرمانده را متوجه حضورم کرد. نگاهش خیلی پر جذبه بود. چند تا سوال کرد و روی کاغذ چیزی نوشت و به من داد. کاغذ را نگاه نکردم و





خاطرات پیرایش گاه

آقاهه شکلاتش رو پس می‌گیره‌ها» و به من اشاره کرد.

پسرک برای لحظه‌ای گریه‌اش را قطع کرد و با چشمان اشک‌آلود نگاهی مظلومانه به من کرد و داد زد: «غلط کردی، مرتیکه بی‌شعورور».

لبخندی تلخ روی لبم ایجاد کردم و نشستم سر جایم. با خودم گفتم: «اصلاً به تو چه ربطی داشت؟». پدر همین‌طور که با موبایلش صحبت می‌کرد بچه را زد زیر بغلش و از مغازه خارج شد. سکوت برقرار شد.

پیرمرد با لبخند معناداری گفت: «داشتم می‌گفتم. نظام آموزشی و حقوقی. البته خانواده هم خیلی مهمه». همه خندیدند جز من که حس می‌کردم کتفت شده‌ام.

ادامه داد: «واقعاً تا حالا فکر کردید که افراد جامعه از کجا باید این چیزها رو یاد بگیرند؟ مدرسه که شده سالن تمرین برای نمره بالاتر و پرش از کنکور. دانش‌گاه‌ها هم شده محل پاس کردن واحد. جای فرهنگ کجاست؟ مثلاً کی می‌دونه چرا می‌گن باید بین خطوط رانندگی کنیم؟ کی می‌دونه حریم خصوصی یعنی چی؟ کی از آداب پرورش فرزند در سنین مختلف آگاهه؟ فقط به خودتون نگاه نکنید. بیشتر افراد جایی را برای آموزش فرهنگ ندارند. فرهنگ که فقط ...»

پیرایش‌گر داشت با برس موهای روی صورت پیرمرد را تمیز می‌کرد که زبان پیرمرد شد پر از خرده مو و حرفش قطع شد.

پیرایش‌گاه معمولاً محلی است برای گپ‌وگفت‌های جالب و دوست‌داشتنی. پیرمرد روی صندلی نشسته بود و من از توی آینه نیم‌رخش را می‌دیدم. بحث درباره‌ی فرهنگ و بی‌فرهنگی بود و این که بعضی‌ها از روی زنده‌های وسط خیابان عبور می‌کنند و برخی از زیرش.

نه در رانندگی مراعات یک‌دیگر را می‌کنند نه وقتی پیاده راه می‌روند و نه در صف و هیچ‌جای دیگر. همه نظر می‌دادند و نظر همه هم در تایید این صحبت‌ها بود. پیرمرد که تا حالا ساکت نشسته بود منتظر ماند تا همه حرف‌هایشان را بزنند. سینه‌ای صاف کرد و گفت: «اول باید بدونیم که بی‌فرهنگی اصلاً بی‌معناست. فرهنگ همیشه وجود داره و هیچ جامعه‌ای بی‌فرهنگ نیست اما ممکنه برخی بدفرهنگ باشند. دومین نکته‌ای که باید بدونیم هم اینه که نظام آموزشی و حقوقی یه جامعه می‌تونند روی بالا رفتن سطح فرهنگی موثر باشند».

پدر جوانی با پسر چهارپنج ساله‌اش وارد شد. داشت با صدای بلند با موبایلش حرف می‌زد: «غلط کرده؛ بهش بگو پتمرگه تا من پیام». یکی از پیرایش‌گرها تخته‌ای را روی صندلی گذاشت و پسرک را روی آن نشانده. پسرک شروع کرد به گریه و بی‌قراری. حس فرهنگ در وجودم غوغا می‌کرد. شکلاتی از کیفم در آوردم و به پسرک تعارف کردم. پسرک با بی‌میلی گرفت. تلفن پدرش دوباره زنگ خورد. با یک دست پسرک بیچاره را روی صندلی نگه داشته بود و با دست دیگرش گوشی را. پیرایش‌گر بی‌نوا هم گیج و مهوت ایستاده بود. با مهربانی مصنوعی به پسرک گفت: «عموجون؛ اگه ساکت نشی اون





کتاب یک صفحه‌ای

مش مراد

نشده بود که صدای مناجات قبل از اذان بلند شد. مَش مراد بود که روی بام کناری می‌خواست اذان بگه. پدرم ما رو صدا کرد: «بیدار شید که بی‌سحری شدیم». از خواب پریدیم که هول‌هولگی بریم پایین برای خوردن سحری. مَش مراد که متوجه دیر بیدار شدن ما شده بود مناجاتش رو ول کرد و صدا زد: «آقامعلم؛ چیزی شده؟» من گفتم: «مَش مراد بی‌سحری شدیم. خواب موندیم». مَش مراد مثل کسی که کلید بهشت توی دستشه قیافه‌ای گرفت و با اطمینان گفت: «آقامعلم؛ برید پایین با خیال راحت بچه‌ها رو بشونید تا سحری بخورند. من تا این‌ها سحری نخورند اذان نمی‌گم».

پدر فرهاد عصا زنان رفت که وضو بگیرد. پیرمرد قَبْرَاق و خوش‌رویی که همه از مصاحبتش لذت می‌بردند. توی محله و فامیل همه او را به اسم «آقامعلم» می‌شناختند.

فرهاد آمد کنار ما لب ایوان نشست و همین‌طور که خنده‌اش را می‌جوید گفت: «بچه که بودم توی خونه رادیو نداشتیم. معمولا اذان به افق هر محل از مسجد همان محل پخش می‌شد. همسایه‌ای داشتیم به نام مَش مراد. پیرمرد بی‌سوادی که صدای خوبی داشت و هر از گاهی اذان می‌گفت. همسایه‌ی دیواره‌دیوار ما بود.

پدر خندید و ما با خوش‌حالی پایین دویدیم. پدر چیزی نخورد اما ما حسابی دلی از عزا در آوردیم. یادمه که تا یکی‌دو سال بعد که مَش مراد خدا بیامرز زنده بود نزدیک افطار که خیلی گشنه و تشنه بودیم می‌رفتیم سراغش. اون خدایامرز یواشکی توی گوشمون اذان می‌گفت و ما هم یواشکی افطار می‌کردیم.

یادش به خیر آن شب از مجلس بله‌وبرون یکی از اقوام بر می‌گشتیم و یکی‌دو ساعت از نیمه‌شب گذشته بود که خوابیدیم». پدر ابراهیم گفت: «بله، خونه‌ی ما بودید. یادش به‌خیر». آقا معلم که وضو گرفته بود و آستین‌هایش را پایین می‌زد عصایش را زد سر شانهِی پدر ابراهیم و با لب‌خند گفت: «یادت میاد که اون شب چی بهت گفتم؟» پدر ابراهیم خندید و جواب داد: «آقامعلم؛ هر بار که من رو می‌بینید می‌پرسید و من هم جواب می‌دم. شما فرمودید امشب آخرین شبیه که می‌تونی چشم‌هات رو خوب باز کنی و بدی و خوبی دختر ما رو بینی. از فردا باید چشم‌هات رو روی هم بگذاری و فقط زندگی کنی. امشب دختر مرَدَمه، فردا زن تو».

بعدها که بزرگ‌تر شدیم فهمیدیم مَش مراد بی‌سواد اما پر تجربه، با پدرهامون هماهنگی می‌کرده که ما از روزه فراری نشیم».

صدای اذان از رادیو بلند شد. همه می‌خندیدیم و به روح مَش مراد درود می‌فرستادیم.

آقامعلم خندید و گفت: «آفرین. نمره‌ات بیسته». آقامعلم رفت که آماده بشه برای نماز. فرهاد مشغول ادامه تعریفش شد که همه مشتاق شنیدن بودیم: «خلاصه؛ رفتیم پشت‌بام و توی پشه‌بند خوابیدیم. هنوز خیلی چشم‌هامون گرم





خاطرات سونا

کارگر هنوز داشت پیج‌ها را سفت می‌کرد که سه‌چهار تا جوان با سر و صدا وارد شدند. اولی پا گذاشت روی کفش کارگر و پا و کفشش را له کرد و کیف دومی هم گیر کرد به جبهه‌ی پیج‌ها و ریخت کف زمین. آن‌قدر گرم صحبت بودند که متوجه این اتفاقات نشدند. نشستند روی صندلی‌های کافی‌شاپ. نظافت‌چی که وضعیت کارگر را دید رو کرد به جوان‌ها و گفت: «هی! دارید چی کار می‌کنید؟ مگه چشم ندارید؟!»

جوانی که در حال سفارش دادن بود با حالتی تند به نظافت‌چی رو کرد که جواب بده. بقیه‌ی دوستان او هم نیم‌خیز شدند. کارگر جوان پیج‌گوشتی‌اش را روی میز گذاشت و جلو آمد. با خنده رو کرد به جوان‌ها و گفت: «من از شما معذرت می‌خوام که پا و کفش و جعبه‌ام وسط راه بود» و با تکتک آن‌ها دست داد. بعد رو کرد به نظافت‌چی و با لب‌خند با مزه‌ای گفت: «عزیز دلم؛ من که آقای مدیر نیستم بتونم سفارش این‌ها رو حساب کنم و دستگاه واکس‌زن بخرم! اومدم این‌جا دوزار کار کنم و برم» و بلند خندید. ما هم خندیدیم.

جوان‌ها هم که مبهوت شده بودند لب‌خندی زدند و نشستند.

«اگه دوسه ساعت وقت رو توی استخر و سونا بگذرونی هم به سلامت جسمت کمک کردی و هم به روح و روانت آرامش دادی». مرد توی رخت‌کن داشت لباس می‌پوشید و با دوستش حرف می‌زد. کارگری مشغول نصب تابلو بود و صدای دریلش نمی‌گذاشت حرف‌های آن‌ها را خوب بشنوم. آمدند توی کافی‌شاپ و ادامه داد: «آب‌هویج و کرفس معجزه می‌کنه، گرفتگی و خستگی رو از عضلاتت می‌بره بیرون.»

بند کفشش را بست و گوشه‌ی پرده‌ی مخملی را گرفت و کشید روی کفشش. نظافت‌چی که مشغول تمیزکاری بود با چشم‌های گرد جلو آمد و گفت: «هی آقا! داری چی کار می‌کنی با پرده؟ نابودش کردی!»، مرد اخمی کرد و با قیافه‌ی حق‌به‌جانب روی صندلی نشست. معلوم بود از تذکر نظافت‌چی خیلی ناراحت شده مخصوصاً این‌که جلوی دوستش خجالتش داده بود. نظافت‌چی رفت سراغ مدیرش و چند لحظه بعد با او برگشت. مدیر آدم موقری بود. مرد وقتی دید که نظافت‌چی و مدیر به سمتش می‌آیند کمی خودش را جمع‌وجور کرد و از جا برخاست. پیش‌دستی کرد و رو به مدیر گفت: «من عذرخواهی می‌کنم. متوجه نبودم و پرده را کثیف کردم». آقای مدیر مجموعه لب‌خندی زد و گفت: «اتفاقاً من اومدم که از حضرت‌عالی تشکر کنم. شما با این کار به ما تذکر دادید که این‌جا باید یک دستگاه واکس‌زن نصب کنیم و ما حتماً این کار رو انجام خواهیم داد» و رو به متصدی کافی‌شاپ گفت: «لطفاً سفارش آقایون رو به حساب مجموعه بگذارید.»

گفت‌وگوی آن‌ها ادامه پیدا کرد و من فقط صدای خوش و بش و خنده‌های آن‌ها را می‌شنیدم.





ماجرای خر

دیشب هم که توی مسجد جلوی مرا گرفتی و گفتی. من هم که گفتم هنوز خر نیامده».

رو به من کرد و گفت: «شما اسم و آدرس این پدر عزیز را بگیر، خر که آمد خودمان می‌بریم تحویلشان می‌دهیم».

دست پیرمرد را گرفتم و با خواهش و تمنا ردش کردم و رفتم. با خودم گفتم عجب آدم سمج و حرف نشنوبی است. فردای آن روز داشتم اتاق مدیر را مرتب می‌کردم برای جلسه مهمی که داشت. آقای مدیر خندید و گفت: «دیشب برادر زخم می‌گفت این پیرمرد به خر نیاز داره و اگه می‌شه بهش بیدید. به پدر من هم پیغام داده. در خونهای پدر زن من هم رفته و گفته که سفارشش رو بکنن» و خندیدیم.

مهمانان از بخشداری و چند تا اداره دیگر آمدند. مشغول چای دادن بودم که در اتاق باز و پیرمرد وارد شد. گردنش را کج گرفت و گفت: «ببخشید خر نیومد؟»

صدای خنده مهمانان بلند شد. من خجالت کشیدم و به پیرمرد اشاره کردم که بیرون برود. آقای مدیر گفت: «افسار و زنجیر آوردی که خر رو ببری؟» پیرمرد خندید و افسار را از کیسه‌ای که در دست داشت بیرون آورد. آقای مدیر گفت: «بیارش. افسار رو بیار این‌جا». همه تعجب کرده بودیم.

پیرمرد هم متعجب و آرام جلو آمد. آقای مدیر خندید و گفت: «افسار رو بنداز گردن من. خر منم که چند روزه هر چی می‌گم شما متوجه نمی‌شی».

سینه‌اش را صاف کرد و گفت: «خر. آمده‌ام دنبال خر». زمان جنگ بود و گاهی نیاز بود از الاغ برای حمل مهمات و تجهیزات در ارتفاعات استفاده کنند. بعد از این که کارشان با الاغ‌ها تمام می‌شد آن‌ها را به پشت جبهه بر می‌گرداندند تا کشاورزان از آن‌ها استفاده کنند.

بعضی روزها از این مراجعه‌کننده‌ها داشتیم و من با این که از لحن پیرمرد خنده ام گرفته بود ولی منظورش را متوجه شدم. گفتم: «پدرجان؛ بلانسیبت شما هنوز برامون خر نیامده. البته گفته بودند که می‌فرستند ولی هنوز خبری نیست».

از طرز نگاه گردنش متوجه شدم که یک جو هم برای حرف من ارزشی قائل نیست و اصلاً مرا قبول ندارد. گفتم: «خوب حالا. بگو ببینم آقای مدیر کی میاد؟». با زحمت جلوی خندیدنم را گرفتم و گفتم: «کم‌کم تشریف میارن. ولی ایشان کلی کار دارند و توی کارهای مربوط به خر دخالت نمی‌کنند».

پیرمرد دستی متفکرانه به ریش و سیبیلش کشید و زیر لب غرغری کرد و رفت جلوی در اداره ایستاد. آقای مدیر آمد. در حالی که چند تا پوشه زیر بغلش بود و کیف بزرگی توی دستش. رفت به سوی اتاق کار و پیرمرد هم همین‌طور که دستانش را به هم می‌مالید پشت سرش راه افتاد. زودتر دویدم تا قفل اتاق مدیر را باز کنم. جلوی در اتاق، پیرمرد سلامی کرد به آقای مدیر و گفت: «آمده ام دنبال خر. خیلی گرفتارم. باید زمینم را شخم بزنم و کلی کود ببرم. خرم مرده و کسی هم کمکم نیست». آقای مدیر خندید و گفت: «مشتی؛ تو که پرریوز هم آمده بودی،





کتاب یک صفحه‌ای



شوداری

سرخاب نیستم.»

عمه‌بزرگ نگاهش را با غیظ روی دختر برگرداند و گفت: «خود رو بدار که شو داری، شو رو داری هوو داری.»

مادر که متوجه حرف صریح عمه بزرگ شده بود نگاهی به صورت متعجب عروس انداخت و گفت: «عزیزم؛ منظور عمه‌خانم اینه که زن باید به خودش هم برسه و توی خونه همیشه آراسته باشه. درسته که مدیریت خونه و خونه‌داری هم خیلی مهمه ولی تو نباید از خودت غافل بشی. زن خوش اخلاق هنرمند آراسته هست که به خونه و مرد خونه آرامش و قوام می‌ده.»

زنی که بعدها فهمیدم خواهر شوهر عروس خانم بود برای ما چند تا کاسه آش جو آورد. من فقط حواسم به آش خوردن بود و زن‌ها با هم گپ می‌زدند. عمه‌خانم همین‌طور که حرف می‌زد داشت پسته‌های بود داده رو مغز می‌کرد اما نمی‌خورد. وقتی از خانه خارج شدیم مادر و زن عمو داشتند از نصیحت‌های عمه‌بزرگ به عروس می‌گفتند.

عمه‌خانم رو به من کرد و گفت: «بیا این مغزها هم برای تو». دلم برای پسته لک زده بود ولی با شک و بی‌میلی به مغزها نگاه کردم.

عمه‌بزرگ همه‌ی مغزها را ریخت توی دهن خودش و با خنده گفت: «بچه جون؛ مغز پسته‌ی بو داده چیزی نیست که کسی برای دادنش به تو منتت رو هم بکشه.»

بوی آش‌جو تا سر کوچه پیچیده بود. کوچه‌ی باریک با دیوارهای کاه‌گلی و درهای چوبی. زیر سایه‌ی ساباط راه می‌رفتیم و هر از چند قدم که از زیر ساباط خارج می‌شدیم تیغ آفتاب تیرماه را حس می‌کردیم. عمه‌بزرگ جلوتر گام بر می‌داشت و مادرم و زن عمو پشت سرش. من هم که انگار بندی به پایم بسته باشند هی عقب می‌افتادم و یک‌هو با ترس گم شدن توی این کوچه‌ها می‌دویدم و گوشه‌ی چادر مادرم را می‌گرفتم.

وارد کوچه‌های باریک‌تر و بن‌بست شدیم. دالان خانه را آب‌پاشی کرده بودند و عطر دل‌نشینش مشام را پر می‌کرد. مادر کیسه‌ای را که در دست داشت به عمه‌بزرگ داد و گفت: «تازه عروسه. بهتره از دست شما بگیره که شگون داشته باشه.»

در باز بود. زن عمو کوبه را زد و وارد شدیم. دختری از توی مطبخ بیرون دوید. موهای به هم ریخته و لباسی که بوی آش‌جو می‌داد. همان‌جا لب پاشوره حوض دستانش را شست و دعوت‌مان کرد به داخل. زن‌ها نشستند به گفت و گو و من هم خانه را ورنانداز می‌کردم. همه‌چیز مرتب بود و تمیز. غیر از آن دخترک ژولیده که گویا تازه عروس بود. مادر و زن عمو داشتند با هم حرف می‌زدند و لباسی را که برای تازه عروس آورده بودند آماده می‌کردند.

عمه‌بزرگ آرام به عروس خانم گفت: «چرا این قدر بهم ریخته‌ای؟ مگه شوهرت نمیاد خونه؟» عروس خندید و گفت: «دارم آشپزی می‌کنم و خونه رو هم تمیز کردم. همین که بیاد خونه و ببینه همه‌چی مرتبه براش کافیه. من هم خیلی اهل مایک و



موهایش را با حوصله آب و شانه کرد. شانه را دوباره گذاشت توی جیب کت و راه افتاد. از رکاب زدن خسته نمی‌شد.

ساعتی از طلوع آفتاب گذشته بود که به ده رسید. زنی جلو دوید و گفت: «فانوس من رو آوردی؟». مرد فانوسی را که یک تومان خریده بود از خورجین درآورد. زن چند تا تخم‌مرغ از خواهرش گرفت و به او داد. خواهرش یواش گفت: «این تخم‌مرغ‌ها ده شاهی هم نمی‌ارزه». زن با آرنج به بازوی خواهرش زد و گفت: «این آدم خله. هیچی نمی‌فهمه». یکی از اهالی برایش پنیر آورده بود و یکی کشمش. تا ظهر همه‌ی اهالی آمدند و خرت و پرت‌های خود را گرفتند. چراغ، قند، چای، امشی، صابون و مرکور کروم.

آدم‌های با انصاف هم بودند اما ظهر که بر می‌گشت همه‌ی چیزهایی که توی خورجینش بود کم‌تر از دوسه تومان می‌ارزید.

غروب بود که به خانه رسید. چیزهای به درد بخوری که توی خورجین بود را تمیز کرد و برد و داد به دکان سر کوچه و گفت: «این‌ها رو بده به کسی که به دردش بخوره».

داستان «خُلکِ شهری» سال‌ها ادامه داشت. او مُرد و کسی برایش مراسم ختمی هم نگرفت. اما نور فانوس و شیرینی قند و آثار بهداشتی مرکور کروم و صابون توی دهات ماندگار شد.

خُلکِ شهری

مرد کت و شلوار رنگ و رو رفته‌ی کهنه‌اش را پوشید و کفش له شده‌ی خاکی‌اش را پا کرد. شانه‌ی چوبی را از جیب کت در آورد و ایستاد روبه‌روی آینه‌ی شکسته‌ی قدیمی که توی قاب زهوار در رفته زار می‌زد.

شانه را زد توی لیوان آب و کشید به موهایش. نه زنی نه فرزندی نه خانواده‌ای. خودش بود و خودش. اصلاً کسی توی شهر حوصله‌اش را نداشت. فقط بعد از فصل برداشت گندم که می‌شد و کیل پدر مرحومش می‌آمد و سهم پولش را از محصول می‌داد. پول‌ها را می‌برد می‌گذاشت توی صندوقچه‌ای که فقط خودش می‌دانست کجا پنهانش کرده. پول را که می‌گرفت کارش می‌شد خرید خرت‌وپرت و چیزهایی که دهاتی‌ها سفارش داده بودند. به قول خودش تجارت می‌کرد. در و همسایه‌ها می‌گفتند خل است. یعنی همه می‌گفتند. البته بی‌راه هم نمی‌گفتند. کار و بارش مثل خل‌ها بود. هر بار ده‌یازده تومان لوازم می‌خرید و می‌ریخت توی خورجین و می‌گذاشت ترک دوچرخه‌اش. راه می‌افتاد توی دهات. هر بار نوبت یکی از روستاهای اطراف بود. دهاتی‌ها از دور می‌شناختنش. بچه‌های سرتق دهات همین که از دور گرد و خاک دوچرخه‌اش را می‌دیدند، می‌دویدند توی دهات و به لهجه‌ی محلی‌شان جار می‌زدند: «خُلکِ شهری اومد» و همه را خبر می‌کردند.

قبل از اینکه برسد به ده، همه‌ی اهل روستا جمع شده بودند و هر چه تخم‌مرغ ترک‌خورده و مرغ مریض و شیر و میوه‌ی وامانده و گردو و بادام پوک که داشتند آورده بودند برای او.





و میاره. چیزیت نیست. خوب می‌شی.»

نسخه‌ی دکتر

دخترک در حال باز کردن جعبه مادرنگی لب‌خند کم‌رنگی زد. مرد چاقی با مادرش وارد شد. بادی به غنغب انداخته بود. گفت: «دکتر؛ این ننه‌ی ما هر روز یه طوری شه. دکتر هم نمی‌اومد. به‌زور آوردمش.»

آقای دکتر هر سال به این‌جا می‌آمد و ده روز ویزیت مجانی داشت. پسر بزرگش هم پدر را همراهی می‌کرد.

آقای دکتر به پسرزن که اخم‌هاش توی هم بود نگاه کرد و با خنده گفت: «چرا ناز می‌کنی؟ باید بیای تا برات آزمایش بنویسم، عکس بگیرم تا بفهمم چته.»

وارد اتاق دکتر شدم. گفتم: «سلام، حالتون چطوره؟» با لب‌خند همیشگی گفت: «سلام، مثل همه‌ی مردم». عادتش این بود. نه می‌گفت خوبم نه بد. همیشه می‌گفت: «مثل همه‌ی مردم». می‌گفت: «چه فرق می‌کنه که حالم خوب باشه یا نه. جامعه مثل یه تنگ شریته و من یه استکان کوچک. اگه شربت شیرین باشه من هم شیرین می‌شم.»

پسرزن با قیافه‌ی حق‌به‌جانب گفت: «من بی‌سواد که دکتر نیستم می‌دونم چمه، شما که دکتری نمی‌دونی؟». دکتر باز هم با خنده گفت: «بگو تا ما هم بدونیم چته.»

نشستم پشت میز تا چاپگر را راه بیاندازم. آقای دکتر متخصص قلب بود ولی مردم کاری با تخصصش نداشتند. او را قبول داشتند. بهش اعتقاد داشتند. مردی با دخترش وارد شد. لباس و دمپایی کهنه‌ی دخترک، صورت خسته‌اش را خسته‌تر نشان می‌داد. مرد گفت: «آقای دکتر؛ چند روزه که می‌گه مریضم و مدرسه نمی‌رم». دکتر دستی روی پیشانی بچه گذاشت و بعد از معاینه به من گفت: «نسخه شماره سه را چاپ کن و بده بهش». پرینت کردم. با حروف انگلیسی اما زبان فارسی نوشته بود: «کفش و لباس، لوازم تحریر، خوراک خشک».

پسرزن در حالی که انگشت اشاره‌اش را به نشانه‌ی تاکید تکان می‌داد گفت: «من پیرم، پیر. نسخه و دواپی برای پیری دارید؟» و خندید. همه خندیدیم. دکتر رو به مرد گفت: «حرفش حسابیه. بلند شو و مادرت ببر خونه. دوا و داروش تویی. بیشتر بهش برس.»

به اقتضای وضعیت هر کس یک نسخه را تجویز می‌کرد و اگر دارویی نیاز داشتند با خودکار زیرش می‌نوشت.

مرد چاق که انگار قافیه را باخته بود از روی میز بیسکویتی برداشت و همین‌طور که بلند می‌شد گفت: «آقای دکتر، راستی به من هم بگید که چی بخورم که لاغر بشم؟»

از کشو میزش یک بسته مادرنگی در آورد و همراه نسخه به دختر داد. گفت: «سواد که داری دخترم. آدرس خونه‌تون رو پشت نسخه بنویس و دم در بده به پسر. خودش داروها رو براتون می‌گیره

دکتر خنده‌ی با مزه‌ای کرد و گفت: «قربون دستات تو دیگه چیزی نخور. برای لاغر شدن هم می‌خوای چیز بخوری؟!»

مرد قهقهه‌ای زد و خارج شد.



چهره‌ی همه پیدا بود. برنامه‌های تلویزیون بر فکی ما هم عوض شده بود و شب‌ها فیلم و عکس تانک و تفنگ و خمپاره پخش می‌شد.

یکی از روزهای آخر مهر ماه رفته بودم برای خرید نان. توی راه برگشت لبه‌های برشته‌ی نان را می‌کندم و می‌خوردم. وانتی را دیدم که پیچید توی کوچه‌مان. وقتی به خانه رسیدم اسماعیل را دیدم با پدر و مادر و برادرهاش.

سر و صورت کتیف و لباس‌هایی که برق نمی‌زد. نه روی لب‌های مادرش لب‌خندی بود و نه موها و صورت پدرش اصلاح شده بود. غیر از باباش همه با دمپایی بودند. برامون سوغاتی هم نیارده بودند. اسماعیل می‌گفت: «جنگ شده. آقام اومد خونه و نگذاشت حتی لباس‌هامون رو عوض کنیم. ریختمون توی وانت و آوردمون شیراز.»

آخر شب که همه خوابیدند پدر گفت: «فقط یه پدر می‌تونه درک کنه که حاصل یه عمر تلاش و کوشش رو گذاشتن و رفتن یعنی چی! فقط یه مادر می‌تونه بفهمه که خونه و زندگی رو رها کردن و شب موندن توی خونه‌ی دیگران چه قدر تلخه! وقتی باید لباس‌های بچه‌های مردم رو تن بچه‌های خودت کنی! لباس‌هایی که خودت براشون سوغات آورده بودی!»

ولی من فقط به یه چیز فکر می‌کردم. اینکه مهمون‌های آبادانی مون اومدند و دوباره صبح که بیدار بشیم با هم خاطره می‌سازیم و شادی و شور.

بلیزر

معمولاً تابستان هر سال به شیراز می‌آمدند. اسماعیل هم‌سن و هم‌بازی ما بود و همه‌ی بچه‌های فامیل شوق آمدنش را داشتند.

شوق سوغاتی‌هایی که آن‌ها می‌آوردند. لباس‌های شیک و قشنگ و شکلات‌هایی که نمونه‌اش را توی هیچ مغازه‌ای ندیده بودند.

ذوق سوار شدن به بلیزر آلبویی با لاستیک‌های پهن و بزرگ و کولری که تابستان برایش معنا نداشت.

غروب یکی از روزهای آخر تابستان بود که اسماعیل دوید توی خانه. مادرش را صدا زد و گفت: «آقام بنزین زده و منتظره که بریم سوار شیم». همه رفتیم دم در. بزرگترها روبوسی و خداحافظی می‌کردند و ما سعی می‌کردیم از آخرین لحظات هم برای بازی استفاده کنیم. بلیزر راه افتاد. آخرین صحنه‌ای که در خاطرم مانده تصویر اسماعیل است و برادرهایش که پشت شیشه‌ی عقب دست تکان می‌دادند و کاسه‌ی آبی که مادرم پشت سر آن‌ها ریخت.

یکی دو روز بعد مدرسه‌ها باز شد و داستان هر روز ما شد مدرسه رفتن. شلوغ بازی‌های سر کلاس و درس و مشق و حساب و هندسه. عشق مداد پاک‌کن دو رنگ و مداد تراش سطل‌دار. روزها ترس از خط‌کش آقای ناظم و شب‌ها شوق و ذوق تلویزیون برفکی.

چند روز که از باز شدن مدرسه گذشت رفتار معلم و مدیر و ناظم تغییر کرد. رفتار بابا و مامان‌ها و اهالی محل هم تغییر کرده بود. از چیزهایی حرف می‌زدند که ما نمی‌فهمیدیم. اما نگرانی توی





خلبان جوان

«واقعاً خلبان بوده؟». در حالی که بالش زیر سر مرد را صاف می‌کرد جواب داد: «بله، ایشون از خلبان‌های خوب نیروی هوایی بودند. توی یکی از عملیات‌های هوایی هواپیماش رو می‌زنند. کمک خلبان شهید می‌شه و ایشون هم اجکت می‌کنه. دو روز توی آب‌های خلیج فارس سرگردون بوده تا پیداش می‌کنند. متأسفانه الآن بیش‌تر از سی ساله که این‌جا بستریه. مرد بزرگی که در اوج جوانی از لذت‌های خودش گذشته و برای ما جان‌فشانی کرده، در اثر موج انفجار آسیب‌های روانی و جسمی دیده و هیچ‌وقت به زندگی عادی برنگشته!»

دوباره به مرد نگاه کردم. مردی که جوانی و طراوت از او دور شده بود و گرد پیری و بیماری روش نشسته بود. به روزهایی فکر کردم که دل‌ها برای او می‌تپید، روزهایی که خیلی‌ها آرزو داشتند بتوانند با او حرف بزنند و آشنایی با او برای خیلی‌ها یک افتخار بزرگ بود.

دستش را گرفتم. خیلی آرام توی گوشش گفتم: «از این‌که فکر کنم هیچ‌کس به یادت نیست خیلی می‌ترسم» دستم را فشار داد و خیلی آرام زیر لب زمزمه کرد: «من از این‌که فکر می‌کنم فقط خدا به یادمه خیلی کیف می‌کنم!».

«وقتی بیست و چهار سالم بود از آمریکا برگشتم. همه‌ی فامیل برای استقبال به فرودگاه اومده بودند. سر کوچه برام گوسفند قربونی کردند. اهل محل جمع شده بودند و هر کدام دوست داشتند که من رو از نزدیک ببینند. خاله‌ام وقتی من رو دید، در آغوشم گرفت و با صدای بلند گفت: «این جوان خوش قد و بالای خوش تیپ، خواهرزاده‌ی منه» صدای کل زدن او و زن‌های دیگه، تاده تا کوچه اون‌ورتر به گوش می‌رسید.

اون روز همه‌ی همسایه‌ها و قوم و خویش‌ها خونه‌ی ما مهمون بودند. خواهرم می‌گفت: «بین دخترهای فامیل بر سر تو دعواست. حتی توی در و همسایه هم همه در مورد تو حرف می‌زنند و اون دختر خوش‌شانسی که تو قراره بری خواستگارش. آخه مادرم از چند ماه پیش به همه گفته که وقتی پسر برگرد زود براش زن می‌گیرم چون تنها آرزویی که دارم دیدن عروسی این پسر یکی یه دونمه.»

مرد لب‌خندی زد و ادامه داد: «پرواز اون هم با اف‌چارده خیلی لذت بخشه» گفتم: «چه حسی داره؟ من فکر می‌کنم باید حس ترس داشته باشه. چون وقتی هواپیما رو از روی زمین بلند می‌کنی حس می‌کنی که دیگه به هیچی وصل نیستی و این خیلی ترس‌ناکه!»

مرد باز هم خندید و گفت: «من هر وقت که هواپیما از روی بانده فرودگاه بلند می‌شد حس می‌کردم فقط به خدا وصلم و این برام خیلی آرامش‌بخش بود!»

خواستم باز هم با او صحبت کنم که خوابش برد. پرستار گفت: «تائیر داروهاست». پرسیدم:

